جلد ۱ – بخش ششم

مترجم دختر با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas

لان وانگجی با هاله ای از شبنم و یخ،جلوی وی ووشیان ایستاد.ژوئه یانگ پیشدستانه با شوانگهوا به او حمله کرد.هر دو شمشیر بهم برخورد کردند سپس پیش صاحبان خود بازگشتند.وی ووشیان گفت:«به این میگن به موقع رسیدن بهتر از هرگز نرسیدنه درسته؟»

لان وانگجی گفت:«بله!»

پس از تکه پاره کردن تعارفاتی چند،به جنگ با ژوئه یانگ پرداختند.دقایقی پیش وی ووشیان در چنگال ژوئه یانگ گیر افتاده ولی حالا ژوئه یانگ بود که بنظر درگیر میرسید.در واکنش به این تغییر وضعیت، نیشخندی زد و چشمانش در حدقه می چرخید،شوانگهوا را به دست چپ داده و دست راستش را درون آستین فرو برد.وی ووشیان نگران بود که نکند پودر سمی بطرف آنان پرتاب کند یا چیانکونی پر از چاقوی تیز در آستین داشته باشد.هرچند برخلاف تصوراتش،او شمشیر دیگری بیرون کشید و میخواست با دو شمشیر به آنان حمله کند.

شمشیری که بیرون کشید تیره و شوم بود.بنظر میرسید هاله ای سیاه اطراف آن را فراگرفته که در تقابل با درخشش نقره ای رنگ شوانگهوا قرار داشت.هر دو شمشیر بنظر با هم برابر میرسیدند و ژوئه یانگ با دو دست بخوبی هر دو شمشیر را اداره میکرد.به اینگونه میخواست در نبرد دست بالاتر را داشته باشد.لان وانگجی پرسید:«جیانگزای؟»

ژوئه یانگ پاسخ داد:«هووم؟هانگوانگ جون،شمشیر منو میشناسی؟عجب افتخاری!»

"جیانگزای"متعلق به ژوئه یانگ بود.و همانطور که از شمشیر و صاحبش هویدا بود...هر جا که این شمشیر شوم ظاهر میشد دریای خون براه می انداخت.وی ووشیان به میان حرف او پرید و گفت:« خیلی بهم میاین واسه اینه!»

لان وانگجی به او گفت:«عقب وایسا،نیازی نیست تو اینجا بمونی!»

بدین شکل وی ووشیان فروتنانه پیشنهاد لان وانگجی را پذیرفته و عقب رفت.نزدیک در یک مغازه ایستاد و بیرون را تماشا میکرد.ون نینگ با چهره ای که چیزی از آن مشخص نبود به گردن سونگ لان چنگ زده و او را به هوا بلند کرد و به دیوار کوبید چنان که جای سر او در دیوار ماند.سونگ لان نیز با چهره ای مشابه،مچ های ون نینگ را چسبید و با پرشی به عقب او را به زمین زد.هر دو جسد با چهره هایی بدون احساس و بی وقفه محکم بهم ضربه میزدند و با هم میجنگیدند.از آنجا که هیچ کدامشان احساس درد نداشت یا از آسیب دیدگی نمی ترسید،همینطور به نبرد ادامه میدادند تا اینکه همدیگر را تکه تکه کنند یا لااقل دست و پایی از همدیگر را بکنند.وی ووشیان زیر لبی گفت:«فکر نکنم اینجا هم نیازی به من باشه!»

ناگهان چهره لان جینگ یی را از لای شکاف مغازه دیگر دید که با عجله برای او دست تکان میداد.او با خوشحالی پیش خود اندیشید: *آها...اونجا به من نیازه!*

همین که از آنجا رفت،درخشش بیچن چندین برابر شد.ناگاه شوانگهوا از دست ژوئه یانگ لغزید و به طرفی دیگر پرتاب شده و به آسانی در دست لان وانگجی افتاد.ژوئه یانگ که دید چقدر آسان شوانگهوا را از دست داده با جیانگزای ضربه ای حواله دست چپ او که شوانگهوا را نگهداشته بود کرد.لان وانگجی از حمله اش جاخالی داده و خشم سردی در چشمان ژوئه یانگ درخشیدن گرفت.به سردی گفت:«شمشیرو بهم پس بده!»

لان وانگجی گفت:«تو لیاقت این شمشیر رو نداری!» ژوئه یانگ به تلخی خندید.در طرف دیگر،وی ووشیان همراه شاگردان حرکت میکرد.آنان محاصره اش نمودند و او پرسید:«حال همگی خوبه؟»

«آره!»

«ما به حرفت گوش دادیم و نفسمون رو نگهداشتیم!»

وی ووشیان گفت:«خوبه بهرحال اگه به حرفم گوش نکنین من بازم بهتون فرنی میدم!»

آن پسرهایی که طعم فرنی را چشیده بودند کم مانده بود بالا بیاورند.ناگاه،صدای پاهایی از اطرافشان به گوش رسید.سایه هایی در انتهای خیابان ظاهر شدند و حتی لان وانگجی نیز صدای آنان را شنید او حرکتی به آستینش داده و گیوچین خود را بیرون کشید.بدنه گیوچین با ضربه روی میز کوبیده شد.او بیچن را به دست چپ گرفته و همزمان به نبرد با ژوئه یانگ ادامه میداد.حملاتش هنوز قدرتمند بودند. بدون اینکه سرش را بلند کند دستش را بالا گرفته و به سیم های گیوچین ضربه ای نواخت.

سیم ها صدایی بلند و واضح داشت و در تمام خیابان طنین انداز شد.چیزی که عقب رانده شد سر و صدای ترکیدن سر مرده های متحرک بود.لان وانگجی با یک دست به نبرد ادامه میداد و با دست دیگرش گیوچین می نواخت.چنان نگاه میکرد انگار نمایشی بی ارزش جلوی رویش اجرا میشود و بی وقفه با دست دیگرش سیم های گیوچین را به فریاد وا میداشت.بنظر میرسید او بدون هیچ عجله و اضطرابی با هر دو دستش در حال نبرد است.

جین لینگ با شگفتی گفت:«چقدر کارش خوبه!»

او دیده بود که جیانگ چنگ و جین گوانگیائو وقتی به شکار شبانه می روند چگونه هیولاها را میکشتند.همین باعث شده بود فکر کند دایی و عمویش قدرتمند ترین تهذیبگران این دنیا هستند و هرچند در برابر لان وانگجی همیشه احساس ترس داشت تا حس احترام،مخصوصا بخاطر تکنیک

سکوت که روی بقیه اعمال میکرد و اخلاق سردش...اگرچه در این لحظه نمیتوانست مهارت های شگفت انگیز لان وانگجی را تحسین نکند.لان جینگ یی با موافقت سر تکان داده و گفت:«معلومه که آره...هانگوانگ جون خیلی کارش درسته...اون فقط خوشش نمیاد نمایش اجرا کنه و خیلی کم حرفه ...مگه نه؟»

او این"مگه نه"را خطاب به وی ووشیان گفت که نمیدانست در پاسخ چه بگوید:«از من می پرسی؟چرا اینکارو میکنی؟»

لان جینگ یی که در شرف عصبانیت قرار داشت گفت:«یعنی قبول نداری هانگوانگ جون چقدر کارش عالیه؟»

وی ووشیان چانه خود را لمس کرد و گفت:«هوووووم....البته اون خیلی کارش عالیه!اون بهترینه!»همینطور که حرف میزد نتوانست از لبخند زدن جلوگیری کند.شب وحشت آور در حال به پایان رسیدن بود.تقریبا سپیده دم شد ولی این نمیتوانست چندان خبر خوبی باشد.وقتی روز می آمد مه متراکم و سنگین میشد و احتمالا آنان نمیتوانستند هیچ کاری بکنند.اگر فقط وی ووشیان و لان وانگجی آنجا بودند مشکل چندانی نداشتند ولی انسان های زنده ای اطرافشان را گرفته و در محاصره گروه بزرگی از مرده های متحرک قرار داشتند و همین امر فرار کردن را غیر ممکن میکرد.وقتی وی ووشیان بدنبال راه حلی میگشت یکبار دیگر صدای ترق و تروق چوب بامبو را شنید.شبح نابینا،دختری که زبانش بریده شده دوباره برگشت.وی ووشیان بدون ذره ای تردید فرمان داد:«برید!»

لان جینگ یی گفت:«کجا بریم؟»

وی ووشیان جواب داد:«صدای تق تق چوب بامبو رو دنبال

کنین!»

جین لینگ با شگفتی گفت:«تو میخوای اون شبح رو دنبال کنیم؟کی میدونه ما رو کجا می بره؟»

وی ووشیان جواب داد:«دقیقا باید همینکارو بکنین...این صدا از وقتی وارد اینجا شدین دنبالتونه درسته؟شما میخواستین وارد شهر بشین ولی اون شما رو به طرف دروازه هدایت میکرد،اونجا بود که ما رو دیدین...اون میخواست شما رو ببره بیرون-میخواست نجاتتون بده!»

صدای گاه و بیگاه چوب بامبو،روشی بود که او برای ترساندن کسانی که وارد شهر میشدند استفاده میکرد.سر نگهبان دنیای زیرین نیز که جلوی پای وی ووشیان افتاد نیز احتمالا کار او بوده تا به آنان هشدار بدهد.وی ووشیان ادامه داد:«ضمناً دیشب اون میخواست یه چیز مهمی رو بهمون بگه ولی نتونست توضیحش بده و تا ژوئه یانگ رو دید غیبش زد.انگاری که نمیخواست با اون مواجه بشه...درهرحال...اون طرف ژوئه یانگ نیست!»

«ژوئه یانگ؟چرا اون اینجاست؟مگه اونا شیائو شینگچن و سونگ لان نبودن؟»

«اهههههه،خب بعدا همه چیو توضیح میدم...بهرحال اونی که الان داره با هانگوانگ جون می جنگه شیائو شینگچن نیست ژوئه یانگه که داره ادای دائوژانگ رو در میاره!»

صدای چوب بامبو ادامه یافت.دخترک منتظر بود یا اصرار داشت آنان همراهش بروند.اگر دنبالش میرفتند ممکن بود در یک دام بیفتند و اگر دنبالش نمیرفتند اجسادی که پودر سمی از خود انتشار میدادند آنان را گیر می انداختند که اصلا بنظر امن نمیرسید.پسرها تصمیم گرفتند همراه وی ووشیان صدای تق تق چوب بامبو را دنبال کنند.هر چه حرکت میکردند صداها بیشتر میشد.در آن لحظه بود که آنها سایه ای کوچک و

تیره را در مه می دیدند ولی در عین حال بنظر میرسید که هیچ چیزی آنجا نیست.پس از اینکه مدتی راه رفتند لان جینگ یی گفت:«قراره همینطوری بریم بیرون از اینجا؟»

در این حین،وی ووشیان چرخید و فریاد زد:«هانگوانگ جون،ما داریم میریم اینجا رو میسپاریم دست خودت!»

لرزش سیم های گیوچین مانند کسی بود که بگوید:«اوهوم!»وی ووشیان پفففف کنان خندید و لان جین یی با تردید گفت:«همین؟نمیخوای چیز دیگه ای بگی؟»

وی ووشیان جواب داد:«چیکار کنم دیگه؟قراره چی بگم؟»

لان جینگ یی گفت:«خب چرا نمیگین"اوه من نگرانتم،من اینجا میمونم!"بعد اون بگه"برو!"بعد تو بگی "نه من نمیرم اگه قرار باشه برم تو هم باید باهام بیای!"اینجوری بگین!»

وی ووشیان با دهانی نیمه باز نگاهش میکرد و گفت:«کی این چیزا رو بهت یاد داده؟اصلا چرا باید همچین حرفایی رو بزنیم؟حالا من میتونم این چیزا رو بگم ولی تو میتونی قیافه هانگوانگ جون رو موقع گفتن این حرفا تصور کنی اصن؟»

شاگردان مکتب لان همه با هم گفتند:«نه...!»

وی ووشیان هم گفت:«درسته....نمیخواد وقتمون رو تلف کنیم...بنظر من هانگوانگ جون آدمیه که میشه بهش تکیه کرد اون میتونه با همچین مسائلی روبرو بشه...منم باید روی کار خودم تمرکز کنم و منتظرش بمونم تا بیاد پیدام کنه یا بعدا خودم برم پیداش کنم!»

آنها برای مدت تقریبا 15 دقیقه صدای تق تق بامبو را دنبال کردند.پس از گذر از چند مسیر پیچ در پیچ،ناگهان صدا کاملا متوقف شد.وی ووشیان دستانش را از هم گشوده و جلوی

حرکت پسرها که در پشت سرش بودند را گرفت و بعد خودش چند قدمی رو به جلو برداشت.در میان مه که دائم سنگین و سنگین تر میشد خانه ای سوت و کور دیدند.کسی در خانه را باز کرد و در سکوت منتظر وارد شدن بیگانگان به خانه ماند.وی ووشیان حس میکرد چیزی درون خانه هست.بنظر نمیرسید آن "چیز" بخواهد آنان را بکشد یا خطرناک باشد اما انگار میخواست به آنان حرفهایی بزند و جواب را نشانشان بدهد.او بطرف شاگردان برگشت و گفت:«ما که تا اینجا اومدیم پس بیاین بریم داخل!»

او پایش را بلند کرد و وارد خانه شد.خودش را به تاریکی عادت داده و بدون اینکه به پشت سرش نگاهی بیفکند گفت:«حواستون به لبه در باشه نخورید زمین!»

همانطوری که انتظار داشت یکی از پسرها بخاطر لبه بلند پایین درب خانه تقریبا داشت می افتاد.او با غرولند گفت:«آخه واسه چی این اینجاست؟ مگه اینجا معبدی چیزیه؟!»

وی ووشیان جواب داد:«اینجا معبد نیست ولی یه جاییه که به همین محدوده ای واسه در نیاز داره!»

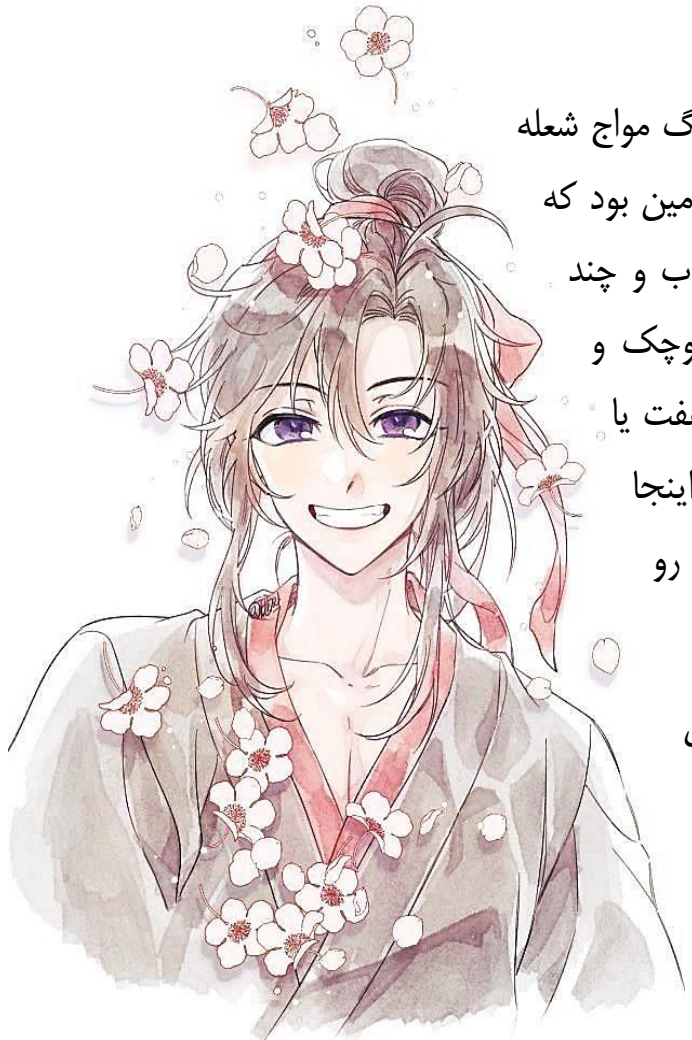

با عجله چندین طلسم آتشین روشن کردند.نور نارنجی رنگ مواج شعله های طلسم تمام خانه را روشن ساخت.حصیرهایی روی زمین بود که نقش فرش را ایفا میکرد.در محیط روبرویشان یک محراب و چند چهارپایه با اندازه های مختلف وجود داشت.یک اتاق کوچک و تاریک نیز در سمت راست بود.جدای از تمام اینها،حدود هفت یا هشت تابوت سیاه در آنجا نهاده بودند.جین لینگ گفت:«اینجا همون تابوت خانه که میگن نیست؟همونجایی که مرده ها رو موقتا نگه میدارن؟»

وی ووشیان گفت:«درسته،جنازه هایی که کسی سراغشون نمیاد میتونه انرژی شوم ایجاد کنه یا اونقدر توی تابوت

میمونن تا بالاخره یکی بیاد دفنشون کنه،میشه اینجا رو توقفگاه مرده ها توصیف کرد.اتاق کوچکی که در طرف دیگر تابوت خانه قرار داشت احتمالا متعلق به کسی بود که از آنجا نگهبانی میکرد.لان سیژویی پرسید:«ارشد مو،چرا آستانه در تابوت خانه اینقدر بلنده؟»

وی ووشیان جواب داد:«بخاطر تغییر شکل پیدا کردن اجساد!»

لان جینگ یی با تحیر پرسید:«واقعا اینطوری ساختن آستانه میتونه جلوی تغییر شکل مرده رو بگیره؟»

وی ووشیان جواب داد:«جلوی تغییر شکل اونا رو نمیگیره ولی میتونه مانعی باشه برای اون دسته اجساد سطح پایینی که تغییرشکل پیدا کردن و نذاره برن بیرون!»او رفته و جلوی آستانه ایستاد و گفت:«مثلا الان من مُردم و تغییر شکل پیدا کردم!»

پسرها سر تکان داده و او ادامه داد:«چون تغییر شکل دادم الان بدنم بدجوری سفت شده درسته؟ نمیتونم درست و حسابی حرکت کنم مگه نه؟»

جین لینگ جواب داد:«خب معلومه،تو حتی راه هم نمیتوی بری،یه قدم هم نمیتونی برداری،فقط میتونی بپری....»در این لحظه بود که او متوجه کارایی آستان شد.

وی ووشیان اظهار کرد:«درسته،فقط میتونم بپرم!»سپس سعی کرد با کمک هر دو پایش به بیرون بپرد.هرچند بخاطر اینکه آستانه در بسیار بلند بود تلاشش به ثمر نرسید.شاگردان وقتی دیدند چگونه پایش به لبه آستانه اصابت میکند بشدت خنده شان گرفت.وقتی تصور میکردند که یک جسد تغییر شکل یافته اینطور نا امیدانه سعی میکند بپرد و بیرون برود بیشتر از قبل خندیدند.وی ووشیان دوباره گفت:«خب حالا متوجه شدین؟نخندین بابا!

به این میگن درایت مردم عادی...هرچند زیادی چیز ساده و مسخره ای بنظر میرسه ولی دربرابر اجساد سطح پایین خیلی مفیده.اگه یه جسدی که تازه تغییر شکل پیدا کرده بخاطر این لبه بلند بخوره زمین،چون بدنش خیلی سفته تا یه مدتی نمیتونه از جاش بلند بشه...تا اون زور بزنه و بخواد بلند بشه خورشید درومده و خروسخون شده یا اینکه نگهبان گیرش میاره،بنظرم این واسه آدمای عادی که تهذیبگر نیستن واقعا حرکت جالبیه!»

حتی جین لینگ هم به این موضوع خنده اش گرفته بود و وقتی توضیحاتش را شنید.خنده اش فروکش کرده و گفت:«چرا ما رو آورده به تابوت خونه؟ فقط نگو اینجا باشیم مرده های متحرک محاصره مون نمیکنن.اون خودش کجا رفت؟»

وی ووشیان گفت:«احتمالا که نمیان چون الان مدت زیادیه اینجا هستیم شما صدای اومدن هیچ مرده ای رو شنیدین؟»

وقتی حرفهایش به پایان رسید،شبح دختر جوانی در بالای یک تابوت ظاهر شد.از آنجا که وی ووشیان همه را تشویق کرده بود تا خوب دخترک را بنگرند.شاگردان چهره دختر را با چشمان و دهان بدون زبانش که خون از آنها می بارید دیده بودند،بهمین دلیل حالا ابداً نگران نشدند یا نترسیدند.بنظر میرسید حق با وی ووشیان بود،انسان وقتی با موقعیت روبرو میشد شجاع تر شده و پس از چندبار تجربه کردن ترس از نزدیک خوب میتوانستند آرامش خود را کنترل کنند.

دختر شکل فیزیکی نداشت.تنها بدنی روحی بود که با هاله ای از تاریکی پوشیده شده،شکل و ظاهرش کاملا کوچک بود.اگر کمی شستشو میشد میتوانست دختر زیبایی باشد ولی آنطور که با پاهای باز نشسته بود چندان او را ظریف و زیبان نشان نمیداد.

چوب بامبویی که به عنوان عصا استفاده میکرد کنار تابوت قرار داشت.پاهایش آویزان بود و مشتاقانه آنها را تکان میداد.همانطور که روی تابوت نشسته بود دستش را روی درب قرار داده چرخی زده و پرید و گرداگرد تابوت چرخید.او با دست به آنها اشاره میکرد.این بار،منظور اشاره اش را می توانستند بخوبی بفهمند.میخواست درب "چیزی" را باز کند.جین لینگ حدس زد:«میخواد در تابوت رو براش باز کنیم؟»

لان سیژویی پیشنهاد داد:«نکنه جسد خودش داخل تابوته؟ لابد میخواد دفنش کنیم تا آرامش بگیره؟!»این منطقی ترین نتیجه گیری ممکن بود.زیرا یکی از دلایل اصلی حضور اشباح سرگردان در زمین این بود که جسد آنها دفن نمیشد.وی ووشیان یک طرف تابوت ایستاد و چند تن از پسرها در طرف دیگر قرار گرفتند و میخواستند به او کمک کنند تا در تابوت را باز کند.وی ووشیان به آنها گفت:«نمیخواد شما کمک کنین،برین عقب وایسین شاید داخل جسد نباشه میخواین پودر سم جسد بپاشه تو سر و صورتتون؟!»

او به تنهایی تابوت را باز کرد، روشنایی را درونش قرار داده و ته تابوت را نگاه کرد و جسدی یافت.هرچند جسد دختر نبود بلکه جسد یک مرد بود. مرد جوانی که به آرامی دراز کشیده و دستانش روی هم قرار گرفته و لای دستانش یک شلاق مویی شکل وجود داشت.او لباس تهذیبگران به تن داشت که به سفیدی برف بود.نیمه پایین صورتش پدیدار شده و بنظر لبهایی خوشرنگ و چهره ای رنگ پریده داشت.جوانی پاک و جذاب بنظر میرسید.اما قسمت بالای صورتش در لایه های کلفت بانداژی به پهنای چهار انگشت پیچیده شده بود.بهمین دلیل مشخص نبود چشمانش چگونه هستند و حتی بانداژ به درون کاسه های چشم فرو رفته بود این مرد چشم نداشت.

دختر که صدای باز شده تابوت را شنیده بود سکندری خورد و با کمک دست به تابوت تکیه داد.پس از کمی جستجو توانست صورت جسد را بیابد،با پا به زمین میکوبید و اشک های خون آلود دوباره بر چهره اش جاری شد.نیازی نبود چیزی بگوید یا اشاره کند چون همه متوجه شدند.تنها جسدی که در این تابوت خانه قرار داشت متعلق به شیائو شینگچن واقعی بود.

اشک های شبح روی صورت گیر کرده بود.او مدت زیادی گریست سپس از لای دندان های بهم ساییده آه کنان برخاست بنظر میرسید عصبانی و رنجیده است.زیرا نمیتوانست افکارش را به آنان بفهماند.لان سیژویی پرسید:«میتونم بازم بازجویی رو انجام بدم؟!»

وی ووشیان گفت:«نیازی نیست.ممکنه بجای سوالاتی که اون میخواد جواب بده چیزای اشتباهی بپرسیم البته از یه طرف من حس میکنم جواب هاش پیچیده باشن و ترجمه و تفسیرشون کار ساده ای نیست.»

اگرچه او نگفته بود"تو از پس اینکار بر نمیای!"ولی لان سیژویی احساس شرمندگی میکرد و در دل به خودش قول داد: *وقتی برگشتم میشینم یه عالمه روی جادوی سوال و بازجویی تمرین میکنم،باید عین هانگوانگ جون دقیق و سریع و فصیح انجامش بدم.*لان جینگ یی پرسید:«پس چیکار کنیم؟»

وی ووشیان گفت:«انتقال فکر چطوره؟»

اکثر مکاتب روش های خاصی برای بدست آوردن اطلاعات از ارواح داشتند.وی ووشیان در کار انتقال فکر بهترین بود.هرچند روش او به اندازه دیگر مکاتب تهذیبگری عمیق و ژرف نبود.تقریبا همه از پس اینکار بر می آمدند.به آسانی از روح می خواستی که روحت را تسخیر کند،با کمک جسمش به عنوان مدیوم می توانست به حافظه و روان روح هجوم ببرد،آنچه که شنیده را بشنود،آنچه که دیده اند را ببیند حتی

آنچه که احساس کرده اند را احساس کند.اگر عواطف روح بطرز شگفت آوری قدرتمند بودند پس امکان داشت غم،خشم یا حتی احساس فرو افتادگی آنان را نیز تجربه نماید.بهمین دلیل نامش در اصل "یکدل شدن"یا انتقال فکر بود.

میشد گفت این روش یکی از آسان ترین،مناسب ترین و اثرگذارترین روش ها بود.البته خطرناکترین روش هم محسوب میشد.همه می ترسیدند که ارواح یا اشباح آنان را برای همیشه تسخیر کنند.در حیطه دیگری این کار نوعی بازی با آتش محسوب میشد.کوچکترین اشتباهی در این راه میتوانست نتیجه معکوسی داشته باشد.مثلا اگر روح حرف خود را پس میگرفت و میخواست حمله کند در بهترین حالت جسم انتقال دهنده را تصاحب میکرد.جین لینگ با اعتراض گفت:«این کار خطرناکه!!نباید وقتی کس باتجربه ای اینجا نیست از این تکنیک سیاه....»

وی ووشیان حرفش را قطع کرده و گفت:«باشه باشه،فعلا داریم وقت رو از دست میدیم،زود پاشو وایسا...وقتی کارمون اینجا تموم شد باید بریم دنبال هانگوانگ جون بگردیم...تو ناظر باش!»

یک ناظر بخشی ضروری از مراسم انتقال فکر محسوب میشد.اگر واسطه در میان افکار و عواطف روح گم میشد آنها برای بازگرداندن واسطه از یک نشانه همراه با ناظر استفاده میکردند.بهترین حالت این بود که نشانه یک جمله یا صدایی باشد که واسطه با آن آشنایی کامل دارد.ناظر بایستی تمام مدت مراسم را هدایت میکرد و اگر می دیدند اوضاع تغییر کرده نیاز بود کاری کنند تا واسطه را از خلسه عمیق بیرون بکشند.جین لینگ به خودش اشاره کرد و گفت:«من؟تو میخوای یه ارباب جوا...تو میخوای وقتی فکرت رو انتقال میدی من نظارت کنم؟»

لان سیژویی گفت:«اگه ارباب جوان جین، دلش نمیخواد من حاضرم بجاش اینکارو بکنم!»

وی ووشیان پرسید:«جین لینگ تو زنگ نقره ای مکتب جیانگ رو همراهت داری؟»

زنگ نقره ای از لوازم مخصوص مکتب یونمنگ جیانگ بود.چون جین لینگ از کودکی تحت نظر دو مکتب قرار داشت،برخی روزها در برج جینلین مکتب لانلینگ جین زندگی میکرد و روزهای دیگر عمرش را در بندرگاه نیلوفری مکتب جیانگ میگذراند،در نتیجه متعلقات هر دو مکتب را همیشه با خود داشت.طبق انتظار وی ووشیان او چهره در هم کشید، و یک زنگ ساده و کوچک را نشان داد.سمبل مخصوص مکتب جیانگ،نیلوفر 9 برگ،داخل بدنه رنگ حکاکی شده بود.وی ووشیان مدتی به زنگ خیره شد و وقتی حالت چهره اش تغییر کرد جین لینگ گفت:«چیه؟»

وی ووشیان جواب داد:«هیچی!»او زنگ را به لان سیژویی داد و گفت:«زنگ نقره ای مکتب جیانگ میتونه باعث ثبات تمرکز بشه و ذهن آدم رو آروم کنه،از این به عنوان نشانه استفاده کن!»

جین لینگ زنگ را از دست او قاپید وگفت:«خودم اینکارو میکنم!»

لان جینگ یی غرغرکنان خطاب به او گفت:«تو که گفتی نمیخوای اینکارو بکنی حالا چرا پشیمون شدی؟این اخلاقه که تو داری عین دخترا میمونی!»

وی ووشیان رو به دخترک کفت:«بیا اینجا!»

دختر چشمها و صورتش را پاک کرده و خود را به بدن او کوباند.او با تمام روح و روانش وارد جسم وی ووشیان شد.وی ووشیان درحالیکه به تابوت تکیه زده بود روی زمین سر خورد.پسرها با عجله یک حصیر برایش آوردند تا بتواند رویش بنشیند.جین لینگ زنگ را محکم چسبیده و فکرش درگیر بود.وقتی دختر به جسمش وارد شد وی ووشیان تازه متوجه یک مشکل شد: *این بانوی کوچیک کوره...حالا که انتقال فکر انجام میدم نکنه منم کور باشم و نتونم هیچی ببینم؟اینطوری که زحمتم بهدر میره*

هر قدرم گوش هاش شنوایی قدرتمندی داشته باشن....

پس از چند لحظه گیجی،انگار که روح روی زمین سخت فرود آمد.همانطور که دختر چشمانش را باز میکرد،وی ووشیان نیز چشمانش را گشود، منظره جلوی رویش تیره و تار نبود بلکه همه جا روشن و پر از رنگ و زیبایی بود.او میتوانست ببیند.بنظر میرسید دختر در این بخش از خاطراتش هنوز کور نشده....بهنگام انتقال فکر صحنه هایی که وی ووشیان میدید حاوی بخش هایی از خاطرات دخترک بودند که عواطف قدرتمندی داشتند و این بخش ها چیزی بود که دخترک میخواست با دیگران در میان بگذارد.وی ووشیان با دقت نگاه میکرد و همان احساس او را داشت.در هر لحظه آنان یک احساس مشترک داشتند.چشمان دخترک چشمان او بود و دهان آن دختر دهان او...

دختر کنار جوی آب نشسته و میخواست خود را مرتب کند. لباسهایی ژنده به تن داشت و باید حسابی تمیز میشد.او با نوک پا را به آب می کوبید درحالیکه سعی داشت موهایش را درست کند زیر لب چیزی زمزمه میکرد.هرچند در پایان اصلا از حالت موهایش راضی نشد.وی ووشیان حرکت یک گیره چوبی لای موهای او را حس میکرد.ناگهان دخترک به آب نگاه کرد.وی ووشیان نیز پایین را نگریست.یک بانوی جوان با چهره بیضی شکل و و چانه تیز در آب جوی نمایان شد.چشمانش بدون مردمک و کاملا سفید بودند.وی ووشیان با شگفتی اندیشید: *این قیافه یه آدم کوره ولی من که دارم می بینم درسته؟*

پس از اینکه دخترک موهایش را بسته و گرد و غبار لباسش را تکاند جستی زد و از جا برخاست.با کمک پاهایش عصای بامبویی را جا بلند کرده و به دست گرفت و به تنهایی درجاده براه افتاد.او حین راه رفتن عصایش را تکان میداد

و به تمام شاخ و برگ های بالای سرش ضربه میزد.تق تق به سنگ های کنارش می کوبید و از ترس ملخ های میان بوته ها پا به فرار میگذاشت.تا اینکه دید کسی از دور نزدیک میشود،بلافاصله دست از جست و خیز برداشته و عصایش را درست در دست گرفت.به آرامی و هشیارانه عصا را به زمین می زد و حرکت میکرد.چند زن روستایی از روبرو به او نزدیک میشدند.با دیدن وضعیتش همه از سر راهش کنار رفتند و در گوش هم به پچ پچ افتادند.دختر با تکان دادن سرش و با عجله خطاب به آنها گفت:«ممنونم...ممنونم»

یکی از زنها دلش بحال او سوخت،پارچه سفیدی که بر روی سبدش بود را برداشت و یک کلوچه بخار پز را از آن خارج کرده و به دختر داده و گفت:«خواهر،مراقب باش....گرسنه ای؟بیا اینو بگیر و بخور!»

دختر سپاسگذارانه گفت:«آه...چطور میتونم قبولش کنم آخه؟من –من ....»

زن کلوچه را در دستش چپاند و گفت:«بگیرش دیگه!»

دخترک نیز کلوچه را گرفته و گفت:«خواهر...آ–چینگ خیلی ازت ممنونه!»

پس نام دخترک آ–چینگ بود! او بعد از خداحافظی با زن روستایی کلوچه را یک لقمه نموده و همینطور به جست و خیز ادامه میداد و هر بار بالاتر از قبل می پرید.بخاطر بالا و پایین پریدن بیش از حد،وی ووشیان در درون دخترک سرگیجه گرفته بود.او با خودش فکر میکرد: *این دختر چقدر انرژی داره...حالا فهمیدم داره ادای کورها رو در میاره...احتمالا با این چشمای سفید بدنیا اومده....هرچند کور بنظر میرسه ولی در اصل داره می بینه...پس بخاطر چشماش ادای کورها رو در میاره...تا سر مردم رو کلاه بذاره و دلشون واسش بسوزه....*به عنوان دختری که در خیابان سرگردان بود با وانمود کردن به اینکار،مردم طبیعتا فکر

میکردند نمیتواند ببیند و در برابرش کوتاه می آمدند هرچند در حقیقت می توانست ببیند.این امر به او کمک میکرد که طبق شرایط پیش برود و شیوه ای هوشمندانه برای دفاع از خود بشمار می آمد.

با این وجود روح آ-چینگ جایی را نمیدید پس معنایش این بود که او پیش از مرگ کور شده است.چه اتفاقاتی سبب شده بود از وانمود کردن به کوری واقعا نابینا شود؟ آیا چیزهایی را دیده بود که نباید می دید؟ وقتی کسی اطراف نبود او می پرید و جست و خیز میکرد،وقتی مردم را میدید سریع ادای نابیناها را در می آورد.او بدین شکل پیش میرفت تا به بازار رسید.آنجا پر از آدم بود و او میخواست مهارتش را نشان دهد.کاملا آماده شد،چوب بامبویی که در دست داشت را به زمین میزد و کاملا شبیه به یک نابینا حرکت میکرد.او به آرامی راهش را در میان جمعیت گشود و ناگهان به مرد میانسالی که لباسی براق و گران به تن داشت برخورد کرد.وانمود کرد بشدت ترسیده است:«متاسفم،متاسفم،من نمیتونم ببینم واقعا متاسفم!!»

او نمیتوانست ببیند؟او عمدا به مرد برخورد کرد.مرد که از این برخورد ناگهانی خشمگین شده بود برگشت تا کسی که مسبب این اتفاق بوده را به باد ناسزا بگیرد.اما با دختر جوانی مواجه شدکه نه تنها نابینا که بانویی کوچک و زیبا هم بود اگر در خیابان به او سیلی میزد رهگذران او را نکوهش میکردند پس تنها به سرزنشی بسنده کرد:نگاه کن داری کجا میری!»

آ-چینگ به عذرخواهی ادامه داد،مرد خواست برود اما در دل احساس رضایت نمیکرد پس با دست راست کفل آ-چینگ را فشرد.از آنجا که آندو احساس هم را درک میکردند وی ووشیان حس میکرد مرد کفل او را بچنگ گرفته،برای یک لحظه احساس کرد کل وجودش مورمور شده دلش

میخواست مرد را با لگد زمین بزند.آ-چینگ مانند یک توپ جمع شد و بشدت ترسیده بود هرچند وقتی مرد از او فاصله گرفت،او تپ تپ کنان راهش را به کوچه تاریکی باز کرد و روی زمین تف کرد.کیسه پولی را بیرون کشیده و شروع به شمردن محتویاتش نموده و دوباره تف انداخت:«مردای نکبت همه مثل هم هستن...ترگل ورگل می پوشن ولی یه قرون تو جیبشون نیست...اگه سر و تهشون کنی یه سکه هم ازشون نمی افته!»

وی ووشیان نمیدانست باید بخندد یا خیر...آ-چینگ جوان بود و شاید پانزده سال هم نداشت اما آنقدر ماهر بود که براحتی می توانست جیب مردم را بزند.بعد با یادآوری گذشته گفت: *اگه قدیما میومدی جیب منو میزدی عمرا تف و لعنت میکردی...یادش بخیر یه زمانی چقدر پول داشتم...*

همین که میخواست بخاطر فقیر شدن آه بکشد،آ-چینگ هدف دیگری را یافت.دوباره شبیه افراد نابینا ژست گرفت.از کوچه خارج شد و مدتی در خیابان ها گشت و همان کارهای قبل را تکرار کرد،همرا با گفتن "آخ!" به تهذیبگری با لباس سفید برخورد کرد.سپس گفت:«متاسفم،متاسفم،من نمیتونم ببینم معذرت میخوام!»

وی ووشیان با افسوس سرش را تکان داد،این دختر جوان هرگز حرفهایش را عوض نمیکرد.آن شخص بخاطر این برخورد برگشته و کمک کرد تا دختر سر جایش بایستد...«من خوبم بانوی جوان،شما هم نمی تونی ببینی؟»

شخص بسیار جوان بود،ردای تهذیبگریش ساده ولی تمیز بود.او شمشیرش را در پارچه سفیدی پشت کمرش حمل میکرد.نیمه پایین صورتش زیبا بود اما بنظر بی رمق می رسید و نیمه بالای صورت و چشمانش را باندازی به پهنای چهار انگشت پوشانده و لکه خون از زیر باند مشخص بود.